

دیوان بابای گوهی

علی بابا کو ہی

دیوان  
خاتق بنان گت  
پیدایش علی مروت  
بازگی نویسن

## بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید که تریب بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۵ هجری  
 بجزای که مسافرت بطهران نمود محبت حضرت مستطاب ادیب بن آقای  
 میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شد جناب معظم له بواسطه عشق مغر علی که بحجج آور  
 کتب ادبیات دارند از این فقیر دیوان بابای کوی را خواستند زمان ورود  
 در مقام تخصص برآید نسخه مباحث مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدین هم نویسنده  
 آقای میرزا آقاخان فوت که نزد دوستان صمیمی اند و نمودند چه بهتر اگر بهمت بکار  
 و طبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوان  
 دیگر در قفسه بابا موجود است با تعلق دوستان را به قفسه بابا مشرف نسخه آنرا از  
 سرایدار آنجا شهیدی حسین در که رونق و لطافت بقعه بابا بوجود او است ان شاء  
 سلام شد که جناب ادیب لیب آقای میرزا محمد شیخ در شعاع بکنند آن نسخه  
 اندوی همین مخلص نسخ دیگر در این موجوده و وقف به بقعه شود و در اینجا چه راهم که

بر او نوشته با فنی نایب محض نموده و طبع رسانید

و بی هده خادم چهار شیخ محمد تقی معرفت



فرمانبر قاشیخ محمد تقی خونسار

MAFI .

SHEKH MOHAMAD TAKI

KHONSARI

فرمانبر قاشیخ  
محمد تقی خونسار

فرمانبر قاشیخ  
محمد تقی خونسار

## شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریختن سر

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدما  
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال مستایب علوم  
مسنوی نموده صاحب تاریخ گزیده اورا از مریدان شیخ عبداللہ بن  
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیرازی شمرده گویند سبب است  
دی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون  
بسیچو به وصال منظور بجهت دی مشتور، ممکن نبود از روی مصیبت  
ورکوه خارج شهر بیادست و معلوم مشغول شد اما آن شهر در حالت  
و طاعت او خیر یافته و به تواتر مسیحت زهد او و شرف و سلطان  
شد سلطان بصومعه او رفته و محققان این را ویران نمودند و در بعضی  
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت در میان آن شهر آنجناب  
شیرین آمد و تقصیرش با تحقیق بدل شده بود از قبول آن نزد قرب  
مشوق حقیقی بر و سلسل محبوب مجازی ختیار نمود بنا بر این  
پای معرفت و عبادت آن جناب به ارج اقصی و معارج اعلی رسید  
و بعد از محبت آن عاشق صدوق محبوب بود که خود را بجانب خود  
کشید گویند که هر دو در آن کوه بیادست مشغول بودند تا

نه انا چپار صد و چهل و دو در ملت نمود لکن ای بابای کوهی

شهو پست، سعدی در بستان میگوید (مصرع)

ار شنبه ای که بابای کوهی چه گفت (۲)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

نوبه گاه همه سال سناست

جمعی ازینند وی را آنگ

شکله نمودند بر دستان

در روز تهنیت

مبارک

مبارک

این وقت که در حرفی است نامدار شیخ علی بابا (شیخ محمد)

بوی عود ... در خانه که در غایت بود و صیبری

بار ... در میان زمین و آسمان

نزد ... در پیش و در پس

پست

## دیبچه

چرخ که چسبید بسای و شکویش که بر تهر خورش و قندهای تمدی از قباب زیب  
 اهدا قباب زخموده بود درین وان سعادت نشین که تاریخ بجزی تری بنوی  
 یزد و سجده و بیت چهار پیوسته سخای دو بزرگش تمیز نمود و بسلسله شکویش  
 اخرو و نا آینه کون آتشی بر فغان جویند و در دستام کار خیر این زیند در گاه بی  
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشعاع اشدیه لکن نام اینها بر آورد  
 دو قطعه دیگر که تاریخ عمران آن مکان شریف است سرود و شعر اینچونند و این است

نمود وی

<p>                 دست ایستاد و در پیشانی                  زلفش بر آید و در پیشانی                  در پیشانی زلفش بر آید                  زلفش بر آید و در پیشانی                  در پیشانی زلفش بر آید                  زلفش بر آید و در پیشانی                  در پیشانی زلفش بر آید             </p>	<p>                 خیزد رین بکلیون کوه یا قمر و شکوه                  پیشانی زلفش بر آید و در پیشانی                  روزی از غمناکی در فغان شراب                  شد و چنین شایسته ای که در این مضمون است                  زلفش بر آید و در پیشانی                  در پیشانی زلفش بر آید                  زلفش بر آید و در پیشانی                  در پیشانی زلفش بر آید             </p>
---	--



۲۲۴ چپار صد و چهل و دو رحلت نمود که از بابای کوهی

مشهور است سعدی در بستان میگوید (مصراع)

در شبی که بابای کوهی چه گفت (۴)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

نخیه گاه حاصل نیاز است

همی از بند و وی را آنگ

شکوه خوانند و یوا

سند کوهی تخلص

میناید

هو بقیه تعالی

با اوقات از سر کبیر و عرفای حق که نامدار شیخ علی یا (شیخ محمد

بنام عجب ... در ... بابای کوهی است که در غنمش بگویم صبری

را ... ما ... بر وی را از پیش باز داشت از ایزد

نی خود شعور ... بین المعبورش و انم بنیادش که بابای

## دیباچه

چرخ هم پهلوی و شکویش که بر قصر خورشید و قندی قدی از دیباچه ایاب  
 ماه و آفتاب فرموده بود در این اوان سعادت نشان که تاریخ بجزی تری تری  
 بزرگ و سبزه و سبیت چهار پیوسته سخای دو بزرگش تیر نود و سببش بر شکویش  
 افزود تا اینک این آفتاب زلفگان جویند در دستم کار خیر با بر دویند بند در گاه بی  
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شریزی المتعلقین شجاع (شجاع الملک) نام اینجا بزرگوار  
 دو قطعه ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و منقوش است بحد اوندان نش

نموده ای ده

<p>                 حبه از این بجا یون کوه با فرو شکوه                  پیش او دشتی بهست چون باغی بی نیاز                  روزی از غمناکی اندر خاک پاکش پاشنه                  شد و فین باغی کوهی اندر این مخرج کشته                  نام او باشد علی کز پر تو میس زلال                  کم نشان دادید در صورت معنی بلیق                  این بنا گشت انقراضا نما ویرانه                  که از آن بار سلطنتش متکامل است             </p>	<p>                 درست باشد چشم لعل دل چه طور می بر زنده                  پای او شهر می برست چون بهشتی بی قصه                  دست غیبی دور ال غمناکش اندازد سرور                  مونس بفرخ لعل دل زهر نژدگیست و دور                  نوبخشش آید این چون در خاکش نهشته                  همچو او نفس صبور همچو او شخص شکور                  رو بکیرشش کردی در جهان کیت با                  نام آندش بهیگی در سنین و در شهر             </p>
---	---

## دیس پچہ

شجاع از پیر تاجرخش نزد کدب شہر  
 ماکر آرد بر دین آن بحسب عیبی زو ظلو  
 ی تکرش بخرطبع ہر گشت گفت  
 شد زیبا با تختی در ہمن کوہی چو طور

## تاریخ دیگر

کہ اندر رتیبہ ہم تنک است باطلو	عقابی آمدند ز کدب پر شکوہی
چو کوہی سینہ آن اسکن جو	چو کوہی تنگ او جابای عثمان
کہ برگردون چو طور از وی رود نقد	یکی بقصد در این جہت کدب
کہ در مینور و اشس باد مسرور	در او وارو مکان بابای کوہی
کہ علت میر و از جان در بچہ	چو کوہی چشمہ آتبخ روان است
تقوج گاہ خستق و مو شمع سوز	فرز چشمہ آتبخ است عالی
ولی بسس سالہا آن جا ی بکور	ولی بسس قرچہ آن آب جاری
ز چنگال عوانق بود ستور	بسیلاب حوادث بود متورن
چو دیدہ اند را در ملک محبوب	جو انزوی تخر و از شہر بہت
پہ قیامش بد او از چو دستور	امیر داد نصر اللہ از آن

شجاع از پیر تاجرخش رقم زد

زیبا با کوہ شہر است چون طور

۱۳۰۶

## دیسپاچہ

پس تحسین اشعار و گفتار آنجناب کہ بشایہ سیرع و کمیاب کیاب بود برآمدہ تشریح این شعر  
مثنوی مستوی کہ ترجمہ حدیث نبوی است جتہ ( مثنوی )

کفایت پنجم لکہ کوبی درے عاقبت زان در برون آید سرعی

ز حسن و اتفاق و کرامت آن سر حلقہ عرفای آفاق دیوانی معانی بنیان مشون نبرلیات

عاشقانہ و رجعیات عارفانہ با تمام چند رباعی مستانہ کہ زیادہ از دو ہزار بیت بود

و در سنہ ۱۱۶۰ سنہ شدہ بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی سالکان مساکک سلوک کردید سو او شری

توتیای دیدہ کردم و مسطورش از سو او بہ بیان آفریدم پس از تصحیح عبارات و تہجیح کلمات

بترتیب صرف تحسین مرتب ساختہ دیوانی پر دختہ آمد در پارہ از غزلیات انسان

تخلص نماید و در برخی کوہی فریاد پس از چند ہی بیاضی کہ در سنہ ۱۱۶۰ و یکصد و شصت و شش

تاریخ کتابش بود دیدہ گردید مشحون باشعار چند تن از شرا و قسا حشر شامل بعضی از

اشعار بابا کوہی آن نکتہ بر نکتہ پیش بست سال مقدم است از جہتی بر آن تسلیم ننوازی

از روی غنچه ثانی مقابله نمودہ و نقص معینہ را تا در جہہ کامل کردہ بعضی کلماتی کہ در این

اقادہ معنی مسبہ و برسم نکتہ بدل در حاشیہ بنماد تا پذیرفتہ ایل و قوہ خیال کلمہ جہت بہ

گنبدہ آید دیتزد مجموعہ کہ تاریخ نگارشش در سال یکہزار و دوشت و شصت و پنج است

چندہ عزل و موالات ثبت آمدہ با غزلیات مرقومہ تصحیح و مقابله شدہ این نکتہ را باید

## ویسپاچه

متذکر شد قبل از بابای کوهی تاریخ ادبیات شاعر غزل سرانگیزان میدانم عصری تنها  
 رودکی را بقین غزل سرانی ستوده مرادش تعزلات استدا بعد بجهاد بود و پنجاه بیت از بابای کوهی  
 را بر سر ایندگان غزل بویژه غزلیات حکمت آئینتر مقدم داشته و است و تقدم نمودن  
 وی نموده گفته ما شعرای حکمت شعار قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیروان اویم  
 او بنده و شادین آن سرشپه و جو بهمانا این افکار مرا سزاوار و پایدار خواهد بود که شعار  
 مشوش با بار اجمع کرده صورت دیوانش دوام و چنین کنج شایگان را بر اینگان  
 نهادم بسیار گفته اخروی موقوف شت بطنقیش گشتم و تخم نیکنامی در مزرع آمال گشتم از  
 که آن درازی تنضو و مطبوع صباع شود و این خدمت مقبول از شعاع کردود

قطعه و ویرتی  
 عصری در مدح  
 رودکی  
 در تذکره ای که در این کتاب است  
 در وصف رودکی و در بیان  
 این شعر که در این کتاب است  
 در وصف رودکی و در بیان

### انتهی

مخفی نماید که پایش ترا از بقعه بابا (تقریباً ۵ متر) چشمه و حوض آبی و چهار  
 کهن سالی است که بجانبین چشمه مرحوم جمیب الله خان قوام الایکس  
 عمارت و صحنه بنا نمود که پنجاه زائرین آن بقعه و محفل تفریح و تفریح و دانی  
 است و اشخاصی که دیده اند اشدین می نمایند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز  
 نظر اندازنی باین باصفائی (که جلگه و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت نمی شود  
 محققان معرفت خوانساری

# نقل از کتاب تجسس لفظی

کوهی شیرازی - همش شیخ علی و از قدما می شایخ بوده است کتاب  
 تاریخ کزیده اورا از مریدان شیخ ابو عبیده حقیف مشهور شیخ کبیر دانسته  
 و برادر پیر حسین شیروانی نموده و در حال بحب زمان بر شیخ  
 مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص مسکروه مرقش  
 در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون قبه گاهی مشهور است و پیش  
 دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان توحید است و زانو

وله

هر که راز لطف چو زنجیر تو دیوانه کند / ز آشنایان حجبانش همه بیگانه کند

ایضاً

عاقبت سیل سرگی بر دنیادش / هر که بر کره ارباب نظر می خندد

ایضاً

چو ختم آفرینش آدمی بود / با خزنوع انسان مستریدند  
 ای که از غرط بزرگی می بگنجی در حجب / در دم کان قطره خونی است چنان جاگرد

# دیوان باباکی کو

بسم الله الرحمن الرحيم

توان عمارتی ساخت بر روی موج دریا	تحم ہو سس مکارید در خاکدان بنا
فانی شناسد و را چشمی کہ بست مینا	عالم ہمہ سرست بودی ندارد از خود
گر خانہ بسازی بر روی سنگ خار	تا ویدہ بر کشائی گمشت خاک بینی
کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا	کو خمر و سکنہ در کو کیتباد و جمشید
ای کاروان مجلس شناس آن سیرا	بگذر ز باغ وستان بگذر از ایوان
چون عیسی مجر و اہنک کن بیابالا	تا ہمو خرمسانی اندر جلاب دینی
کوین عبت بار است ہستی او ست پیدا	غیر از وجوب واجب مہم مطلق
و بہت چو پوسف آمد نفس تو شد زینجا	بر خویش عاشقی تونہ بر خدا ی جاوید

کوہی ز خود فنا شو جو یای کبر یا شو

انجا میرتن مہمان کان یاد بست پیدا

دیوان بابای کوی

در خفا ز در ملا دیدم حسدا	در شیب و در علا دیدم حسدا
در بلا با دیدمش با خود و لے	در نیم و در عطا دیدم حسدا
چشم بکشادم به نور روی او	در میان این دیده با دیدم حسدا
زده زده چه آید در نظر	اقتاب بعتا دیدم حسدا
سوی ختم در آتشش مانند شمع	در میان شعله با دیدم حسدا
دیده ام خود را چشم خود عیان	من هم از دیده خدا دیدم حسدا
ایرانده گفت عنبر الله گفت	من کیم پس آنجا دیدم حسدا
فانی مطلق شدم معدوم هم	در فنا عین بقا دیدم حسدا
در بدر گشتم بشی الله او	در همه شاه و گدا دیدم حسدا
در وفای عشق او کردم وفات	زنده گشتم بوالوفا دیدم حسدا
در مقام لی مع الله و حق	بی ملک بی نبیا دیدم حسدا
از نوازل چون شدی سمیع بصیر	هم به عین تو تو را دیدم حسدا
در زبان و کام هر شیبی که هست	رہتا و رہتا دیدم حسدا
در متاز و در و در پیش و ذکر	هم بشرع معطلی دیدم حسدا
نه غرض نه حیسم نه جوهر نه جان	نه چه و چون و چسرا دیدم حسدا



# دیوان مایه کوهی

<p>زنده گشتم خون بجا ویدم حسد از وصال تو چپا ویدم حسد</p>	<p>صدر رسم آن دلبر طنا و گشت مکل بوم هونی ایشان گفت</p>
	<p>گفت کوهی بر سر طور وصال خر موسی صفا ویدم حسد</p>
<p>کر زنده نیسایا همه در کار بو الوفا چون یوسفند در سر بار بو الوفا ناید ز پی و فانی ما عا ربو الوفا چون بیدان مست بگلزار بو الوفا بگر شیبی بدیده ویدار بو الوفا</p>	<p>جان ماسدای ویدن ویدار بو الوفا دانشمه اند قصه الله اشتری حق و ز فای سبده مدارا کندی شب تا بر و ز ناله و افغان آه است مهر و وفاست کار خداوند لایم</p>
	<p>در ذره ذره پن رخ او را در قباب کوهی مباحش غافل از اسرار بو الوفا</p>
<p>تجلی میکند حضرت با شیار من و او نیم با هم هر دو میان چین زلفین سمش یکی بنایدت ایسم سمش</p>	<p>برای آنکه ظاهر کرد و همسای بجز ذات و صفاتش نیست موجود منم خمال سیاه روی مانش چرا و معرفت و عارف گویند منی</p>

# دیوان نامی کوهی

۵

<p>چو ماه از صحر و خار از سنگ گشت          کوی چمنان نمایه گاه پیدا          بوسل خوشین وارد تو لا          چه حاصل شد بخوار لا والا</p>	<p>رو عالم از وجود او هست موجود          بتعلیب ظهور آن ذات شجاع          ز غیر خود برادر ازل کرد          شیره باشد او از نغمی و آب است</p>
<p>بیاد فتاد او از خوش انسان          چو حرف اولین پیشش میگفتا</p>	
<p>خوردم قسم بر نیت السیل و اشیا          سبحان من عرفتم که زبان کشیما          عمری بسر و دیدم اندر سیان قرا          گرفتار شدند و کمال گرفتار شدند          مرغان کباب گشته در باغ شایما          گفتی حکایت خود در کام و در زبانما          چون آفتاب رفتی در جوف آسمانما          از حضرت تو آید بر گوش و جان ما          کوهی خسته دل را در باب یا الهما</p>	<p>ما فزه ایم پشت ای آفتاب جانما          اورا که علم قاصر از گنه ذات کست          خوانندگان قرآن غیر لفظی نیستند          در کتب خیالت خوانند با عجب عشق          از آه ماسحر گاه آتش بجالم افتاد          در دید هاشمی تاروی خود بی بینی          تو جان جان جانی در سنبل خیالت          گفتی بسوی ما آبی بکدر زمین و دینما          جانم لبوخت از غم می با پادشاه اعظم</p>

# دیوان بابای کوهی

	<p>جهت مرپم را باشد نه جان را مکن مجوس در یای روان را</p>	
<p>نظر کجشا به بین عین عیا را چو ممکن گفتند هر دو تعبیرا به چشم او شناس آن رستا را کل سرخ و سفید وار غوا را اما حق دان نفسیر پیلان را</p>		<p>مرکب کی بود و انت بیطه بجز بستی و حیب متشنع دن به حسن نحو و شود عاشق بجز روی بنیر از آب صافی هیچ شناس در این بستان چو سر ز یاد هورفت</p>
	<p>چو کوهی شد فنا از خود بگل نشان کم کرد و دید آن رستان را</p>	
<p>گر نمی بینی تو خود با ما بسیا صادق و کاذب بود صوت ندا هست در تحقیق صد نور و صفا باشنیدم آیت ثم استوا</p>		<p>مانده می بینیم خرد است خدا ما و من جز بنده خیار می شست بگذر از تعلیم که با بنی ظلمت است من رانی گفت در شید نگو</p>
	<p>دیدش چون ماه تابان شمس گفت آن سلطان که کوهی مر حبا</p>	

دیوان بابا گوتی

<p>جان هر سر در روان آمد حسابا  از تفریط بلان آمد حسابا  چون بصر بوی بوستان آمد حسابا  از پرای دیوستان آمد حسابا  کرد وزلف کمر خان آمد حسابا  رهنمای عاشقان آمد حسابا  بر سر آب روان آمد حسابا</p>	<p>از گلستان جان آمد حسابا  بیکه سیکوید ز گل گل در چمن  سروش شد خرم بیامغ اندر چمن  تا گل بلبل هم شادی کنند  شک بار آورد هر شاخ شجر  در شب تا یک پیش رفت یار  آتش اندر غنچه صدر ک زد</p>
<p>ارض با بشنید کوهی بوسیبا  چون سحر زان استان آمد حسابا</p>	
<p>رفت به آب گفت که در یوس حیا  بکد ختم چو آب ز الطاف بو الوفا  او بدندان نشسته چو مردم چشم حیا  اخر نخبه های شکر بار جان سزا</p>	<p>شب ز قدایم در سر رفت تو چون حسابا  چشمش غمبزر گفت چو اویر آمدی  دیدم عیان بیدیه او ان حبال را  جانرا بکشت چشمش و در حال زنده کرد</p>
<p>لب پر لب نهاد و زبان در دیوان من  می خورد دست از لب خود داد بوسه</p>	

دیوان بابا کوهی

<p>بارگشتم زنده از غسل شکر بارگاه          تا بدیدم در چمن روی چو گلزارش          دژه دژه سر چه دیدم بود و پیدار          فاش دیدم جمله لب داد اسرارشما          خود ز روشنی بود دیدم نقد بارشما          واحد القهار شد اثبات گفتارشما</p>	<p>سوختم پر دانه سان از شمع رخسار شما          صد هزاران گل سگفت با نام هر طرف          آفتاب رویت ای کرد در ایام خطا          خود اما سخن گفتمی و خود را پدیدار او سخن          حسن ویت جلوه میکرد و چشمت پنهان          خود است تکلم گفتمی و خودی گفتمی</p>
---	---

خون چکید از دیده کوهی چو ابرو نوبهار

منجور و خون سبک از غسل خونخوارشما

<p>جز پشانی نباشد کار ما          اهم بدان معنی بود افسار ما          در دل هر دژه دیدار ما          گفت آری ما گل و تو خار ما          معنی از روی پر انوار ما          سوختی از عشق آتش بار ما          این بود ایجا روغم آلدار ما</p>	<p>چون پریشان است زلف یار ما          او بر صورت که بنماید جمال          گفت آن خورشید در میان این پنهان          گفتم او را من نیم چمد توئی          گفت دانی آفتاب ماه صیبت          یک شبی مکنیت آن شمع طراز          او بود خورشید و ما چون سایه ایم</p>
--	--

این دیوان از بابا کوهی است  
 در کتابخانه مجلس  
 شماره ۱۰۰۰

# دیوان باباگویی

ایمان را

باید با او بیاید

سوخانا

<p>ساغمی داد و مار است کرد گفت کوهی فاش کن اسرار ما</p>	
<p>پنهان کجا توان کرد خورشید آسمان را دیدم همه متماست کردم عیان عیان را چون چشم جان کشادیم دیدیم آندها ترا همچون بلال می بین آن طاق ابرو ترا گر دیده پاک داری بشناس گلرخا بند قبا چو بجزد و کشاد آن مسیان را عین یقین شد آن سرگذار تو کجا ترا ز جان نگاه سپرد سو دای دلبر را</p>	<p>از هر که گلین حق بینند روی جان را اعیان ثابته است سهای حضرت حق روحی رسید در تن گفت انقخته فیه خورشید روی خود را آن ماه نمایه در حسن صورت خود را نمود مطلق توجهی بدن را صد چاک زن که آهرو او در میان ما مادر کنار او نیم حق دل باید از ما آما به چشم خوبان</p>
<p>دریای وحدت حق سحر و حجاب دارد انسان حجاب میدان در سیر دکان</p>	
<p>روح حدیسی رسید در دل ما باز دیدیم او ست قائل ما او است پیوسته حق و باطل ما</p>	<p>نبیدین او سرشت چون گل ما جسم و جان زده شد از او در دم بر رخ جان نوشت طاعت و مستی ما</p>

# دیوان بابا گویی

<p>دوست گرفت جمله سنن را          حل باشد یکی یکی حل          عشق بازی است عقل کامل ما          است الله اسم فاعل ما          او چون خورشید در مقابل ما          گشته چشمانش سحر طبل ما          ده بر تحسین های حاصل ما</p>	<p>در دل دل نشت و جان بجان          کروگل را به چل صبح خمیر          اوست و علم و معرفت آموخت          یعنی بقه با ایشا چه گفت ما          ما چو سایه فتاده در بر او          جمله عالم ز وی نظر داریم          دل در بخش او است او در دل</p>
--	---

تج

در دو چشم نشت می بینم  
 گفت انسان مباش غافل ما

<p>در صفات ذات نبود هیچ ریوی و ریا          فی ازل را ابتدا باشد تو را فی انتها          محض و هم است منیکه میگویند او انتها          نیست و کینه بر طبیعت تو را ریب و ریا          خویش را بر بنده و لرد گویم این روشن ترا          بر ملائک سجده واجب شد ز منتهی عکس ما</p>	<p>ایکد نذر ذات پاکت نیست چونی چرا          ذات پاکت قائم است نبود او را ابتدا          ابتدا و نتهائی نیست در ذات و صفات          و صفقات است قائم در صفات و است          اقتضای ذات واجب باشد این که مکنات          عکس ذات اسما و صفات نیز جهت</p>
---	---

ع

# دیوان بابا گوئی

<p>مثل ماخر مانیا شدت ناراضه و نه خوایم تا ذات بهاء و صفات خویش را</p>	<p>منظر هم صفات ذات باشد مصطفی در مظاهر بارز غنیم دیدم اکنون سمشا</p>
<p>گویم یا آنکه که گفت: ایتمه است ایتمه ای منظر است این منظرش این</p>	
<p>و دیده ام آن ماهه انده نیم شب و ده چه شب بود آنکه در یکدم رسول خواند حق بر مصطفی از روی سر هر که چون شد کدای آفتاب بود آتش نه فلک از بوی عود بر تر از سدره نهی شد حسیل هر که را باشد مراد از دور و در حق چو اورا گفت ما را غایب سر بر ارد بر فلک چون ماه نو</p>	<p>گفت ام الله اکبر نیم شب رفت او از پس خیزیم شب صحف و دیوان و دفتر نیم شب یافت از خورشید ز نور نیم شب سینه پرش چو بحر نیم شب گفت میوزده مرا پر نیم شب می شود بیشک تیر نیم شب تا به حضرت رفت یکم نیم شب انکه بنهد بر زمین سر نیم شب</p>
<p>دیدم کوی در اشک چشم خویش و دیده را دریای کوه سر نیم شب</p>	

بود او که  
نیم شب  
بوی عود  
نیم شب  
نیم شب  
نیم شب  
نیم شب  
نیم شب



# دیوان بابا کوہی

<p>مروم ویدہ اولوالالباب جان چو کردار وجود رفع حجاب سبب سبب شکر شکر لب لباب نیت فرقی میان آب و گلاب کرد ذات را بلطف خطاب دل پستار و در باور باب اقاب غیر در مستاب نیت در کبر صاف مویج و حجاب</p>	<p>ہست آن اقباب ماہ نقاب دل و دلدار عین یک و کرنامہ نظری کن بہ پن بہ وانہ و بر مدح و ذم کو تفاوت بخشہ اقاب قدیمہ لاشرفی کہ ہم در دل تو اسکے ذرہ چشم جان بر کشادہ دیدیم نقش غیر و خیال ہل رفت</p>
--	--

از بس ساقی باقی

خورد کوہی مدام نقل و شراب

<p>گفت بی صبری تو اندر راہ فانی بانسنا اقاب بی دیدش در کف کی جام شراب ہجرت گودون جو سر آن بچہ کی کباب گفت یکمان شوہن ای نختہ بیداری ہمچو کبچہ اندروان نشست بر جان خراب</p>	<p>دشمن سیاہ بچوش جانم از حضرت خطاب زین سبب چون ذرہ کی گشتہ بر با حضرت شیوہ دیدم و دو عالم درین دریا سزوق دید آن سلطان کہ من فانی شدم از خوشین آن زمان کہ فیتن بر خوستم یکبار کے</p>
--	--

# دیوان بابا گویی

<p>روح گویی را در جان جمله ذرات ذره دیدم عدم اندر مشاع آفتاب</p>	
<p>گفت ما را از لوح صدا و طلب گفت لایق شدی بما فا غیب بعد از آنم نفس اول لب بر لب بالب خویش دشت عیش و طرب روی چون آفتاب نه نصب گفتش لطف کرده یارب حی روح القدس نه آب غیب خواند بر جانم آیت اقرب</p>	<p>دل چو ششم غیر نقش ادب چون ز اهل و نسب شدم فارغ اولم با ده داد و مهر خوش کرد بوسه داد و بردمان دلم سحری بود دیدمش روشن گفت پرورده ام بپیر و شکر ساعزی داد پر ز بند برین سر در کشیدم همه حسد اویدم</p>
<p>چشم گویی ندیده در شب در روز خبرخ زلف او بر روز و شب</p>	
<p>مردم و سوختم مراد باب میکنند در دلم خطاب خطاب نجوم روز و شب شراب و کباب</p>	<p>هستم از بس نود استش و آب از جلال و جمال و زلف و حنت از دل و آب دیده در عشقت</p>

بابا گویی

دیوان

دیوان

دیوان بابا گوی

<p>اه کز نفس همیس و طاعت جان همه ز تار کافسری بستند ز پشت سوختیم با دم سرد تو محیطی و سر چه موجود ندان حاکم درگاهت هر دو جهان ما به نسبت صفات فعل تو ایم هم بچشم تو دیده ام روشن</p>	<p>چند با شیم در خطا و تو اسب از روزگفت تو شیخ و طفل شایب تا مرا سوختی ز آب و تراب بوقدر موج بحسری پایاب ان به استل مانع البایب خوشتن گفته فلان ایاب شده است ذات تو است بر تو حجاب</p>
<p>هست گوی چو قمر و عشقت لب عین بکند بگردن تو لبایب</p>	
<p>از شمع ماه روی تو پر ز یور آفتاب خورشید لایزال زلا شرق چون بنیاب از آب و زنگ لعل لب ابدار تو هر جا قدم نهی خیمه تعاروان از پر تو جمال تو ای پر تو آله با عشقت چو درد و کون خروسی بود</p>	<p>در مشعل فلک مثل شکر آفتاب گشود ذره با همه سپهر آفتاب دارد بجام لعل می انوار آفتاب از خاک پای دوست برار و مهر آفتاب ذرات کانیات بسوزد و آفتاب چون سمن و بویزه در اصف آفتاب</p>

نسخه اول  
اتحاد اشک  
نی الاطیبا

نسخه اول  
مردم دست

نسخه اول  
مردم دست

# دیوان بابا گوی

در کتب

از رشک روی ماه تو ای اقبال جان  
بگردان شد ز سحر شب جان در آفتاب

از آفتاب روی تو که سحر چو باشد  
بخشد با آفتاب اکرم زیور آفتاب

نسخه بدیل  
علم الکتاب

خوانده ام از غنچه ام کتاب  
آید طوبی محرم حسن المآب

باز گشتم سوی آن حضرت  
چون شنودم ز حق الیه کتاب

لین ملک گفت حسن در خوش  
کرد از خود سوال و داد جواب

ماه و خورشید خاک آن گویند  
شد بر آن در اسل مافی الباب

به کلام فصیح حضرت حق  
میکند با حبیب خوش خطاب

تا پخش مرا وصال ابد  
گرم و لطف دوست بی پایاب

مطلب گفت غنیر ما از ما  
چه عطا به زویدین و باب

عشق در جان ما حبال نمود  
چون بدر گاه دل شدم بوآب

همچو خورشید سبحکاهای بود  
آن مه بدر کرد در رفع حجاب

شاه عینب گوش دل بالید  
گفت بی ما جاشدی در خواب

نسخه بدیل  
بارسول

نسخه  
ادشم

چون رسیدی به آفتاب قدیم  
بر گذر کو همی از آب تراب

# دیوان بابا گزالی

<p>دیدہ دل بکشایم سپہ ماہ و نقاب          پرتوی بخشید جان با نقاب وی دوست          ز تپش و باد سبک و برگد شتم تا بر شش          عرش عظیم برابر وی آب دیدم محض          باز دیدم جان ایشانرا که هر شب تا بروز          دخی یا بد کسی اورا بحسن او آه آه          واحد القہار سیکوید خدا از روی لطف</p>	<p>تا بدیدم روز و شب در جان وصال          تا چشم او بدیدم شیشم بیداری نہ خوب          در نور دیدم بیکرہ مترل آب و تراب          عرش در آب دو چشم باست مانند حباب          همچو شمس سوختی در بزم این عالیجناب          کی رسد و حضرت سیمزہ ساکنا بنا          غیر او باقی نباشد بچس از شیخ و شاعر</p>
---	--

گو میا دیدی کہ در بسیر لایزال  
 هست عقل و علم و ہوش جملہ جانانرا

تجدید  
 بحر محیط

<p>بہر صبا از چرخ آمد آفتاب نہ نقاب          با ہمہ ذرات عالم در حدیث آمد خوش          کل سوال از بسیل شد کند بین ناہست          در وہان بسیل ہی کل صد زبان بکشادہ          وہ کہ پیش شمع بخار جہانش تا بروز          اکوی دیوانہ دل شدست لا عقل مبانہ</p>	<p>روی نماید کہ ہستم نور آن عالیجناب          گوید ای اولاد من چونی تو در آب تراب          غمچہ بکشاید دین گوید سوش را جواب          تا بکونی وصف حسن نشین باشی و شاعر          همچو پروانہ دل سوزان نامی شد کباب          چون کشید انجام ساقی باوہ با چنگ و تار</p>
--	--

تجدید  
 ہنرمعکس

تجدید  
 مخرج

# دیوان بابا گوئی

<p>صل محمد و دسترغف چون بر سر است ز آفتاب خست ایجان همه نورست و صفاست</p>	<p>از روی تو چون دیده چاهتا نیست هر سر روی من از تن به زبانی گویت بستی دوست به تحقیق که در من پیدا است نقطه از سر عمت خود که چه که دارنماست یقین بازشناسی که همان ما و نقا است اگر چه در دیده ما چهره خوبان زیبا است</p>	<p>غیر خورشید جمال تو نه بیند دگری تا گویم صفت عشق تو را موی بموی نستلا فاخت بی هست بصورت ایدل همچو پر کار تو سرگشته چرا میگرددی به ازان نیست که بر هر چه نظر کنی سرخ و سفید و کبود و سیاه و زرد گیت</p>
<p>کویسایل بد علی و به اصل حکمی چون همه دوست نهستی بود و نه بالا</p>	<p>قالب فوسین ابروی اندکهاست تا نه پنداری که او از جان جدا است یعنی او نزدیکتر از ما بیاست او بر شیار علی العرش است دوست ما را چنانست خود تنها است</p>	<p>شام سرجی که زلفیار است و بهر که معکم گفت ای دل در گنج نخن اقرب آتی بس روشن است از غمش ظل مدود وی است اسم الهادی بدان ای راه رو</p>

سخن بدست  
چاهتا نیست

اندکهاست

در نزدیکی علی است

# دیوان بابا گوہی

<p>زمن رفتنی دان که قول مصطفی است مردم چشم همه جانشان است</p>	<p>ارشد ای امانی شور و رون بچ سبانی علی عیسی چه بود</p>
<p>چون خدای پرورد گوہی را لطف روز و شب ذکرش بنیاست</p>	
<p>که اورا اینیہ و ایم عیان است دل و جان و تم ہر تہ منان است مثل شہنواہان لب در دہان است بدان سوشو عیان کنج روان است چرا گفتی کہ آن دلبر بہان است بہین روشن کہ خورشید ان است</p>	<p>دلہم اینیہ ان و ستان است خود سب اینیہ خود در حقیقت تخت و بیہ سن و وحی پان کرد حدیث کنت کترا را فرو توان چو کنت حسب گشتی اشکارا دو عالم از جمال اوست روشن</p>
<p>چو کبک مست کوہی بر سر منک بصد افغان اما الحق بر زبان است</p>	
<p>روشن این کز نور و روی دیدہ و پدید ہر سرخاری کہ می بینیم آن گلزار ما است در رخ و زلف صنم و ایم تماشا کار ما است</p>	<p>ماہ رخسار شما خورشید پر نور است چون گل روی تو را دیدیم و شرکان و چشم تاہم بینیم اسماء و صفات ذات است</p>

# دیوان بابا گوهری

<p>عالم السری که چنان فریبش از جان هر سر موئی زلف آن بت کازیم چون تقیم بهم جامی بجای میفرخست جایم جان بر جان لها کرده خوش می تیرنگان برنگان ابروی مشکین او تاخت اندر سخن با بهنا شمسو حسن او مرغ دل را زد پیر و از بهر ابر گرفت همچو کوی افتاده بودم بر سر میدان عشق خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید انکار حق است در بزم گفت و ملی خود در جوار اب چشم با بدان در باغ حسن گلرخان</p>	<p>نرخه دارد یگان نه صاحب اسرار ما است بر میان چون کبر و ترسانه صد زار ما است می پرستان است می گفتند آنجا جای است با صراحی گفت این قوت لب خنجر ما است ترک تیر انداز چشمش در پی از ما است جلوه با سکر در دیدن که این مفضل ما است بست بر قرآن شوی و گفت این انکار ز و بچو گانم که این از عاشقان زار ما است گفت مضمونیم ما و هر دو عالم دار ما است منکر او کی توان شد چون کوازه افرا ما است در بشت عدن تجری نغمه الا انما ما است</p>
<p>مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا این سعادت در ازل از دولت دیدار ما است</p>	
<p>ذات و صفات در نظر عارفان یکی است مستوق عشق و عاشق و ذرات کائنات</p>	<p>گر روشن است چشم دولت جسم و جان یکی است چنان در آشکار و کین و مسکن یکی است</p>

این یک بیت است از دیوانه  
در باب چشم  
چون تقیم بهم جامی بجای میفرخست  
جایم جان بر جان لها کرده خوش می  
تیرنگان برنگان ابروی مشکین او  
تاخت اندر سخن با بهنا شمسو حسن او  
مرغ دل را زد پیر و از بهر ابر گرفت  
همچو کوی افتاده بودم بر سر میدان عشق  
خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید انکار  
حق است در بزم گفت و ملی خود در جوار  
اب چشم با بدان در باغ حسن گلرخان

کصدوز



دیوان بابا گوئی

چو پندار  
چو پندار

<p>بنگر بر وی جمله که آن دستان بی است بشو که جمله اول چشم زبان بی است منکر سینه که پر و جوان بی است سروسی و باغ و گل و بوستان بی است</p>	<p>گر صد هزار شاه پرخشا نمود روسے هر شیخی بجز حضرت اشد املق است بار ابطلیت حسب پر عشق داد گنشد باد و آب روان عمده لب را</p>
<p>گوئی چو شد فاش سبری وار و ارتقا وار و نشان که حضرت او با و دان بی است</p>	
<p>شکر خدا که رایبر عتیا ریا است گوید بر و رول که شب تده دارما است</p>	<p>رنزی و شب و یابد و عالم چه با است در شام لغت پاریه سپا کیم شب</p>
<p>بر او چو خضر شده صفت و ذات هم اول شد آن دل که دست حقیقت حصارا است</p>	
<p>سخن از ل لب ساقی جانما میرفت گرتن هر دو حجبان روح و انما میرفت ست از خلوت جان جانب صحر میرفت همچو نور شید فلک روشن و یقینا میرفت از همه خلق جهان لغره و غوغا میرفت</p>	<p>دوش در سیکه کجا بماند علا لای میرفت بجو ای لب جان بخش بر و مهر نقاب باده منجور و رسل لب خود شام و سحر دیدم آن سرور و انرا که بصد چالاکی همچو کس رقتن جان چون دیدت عیان</p>

تکلیف  
یکه پنجا

# دیوان بابا گوئی

<p>آن چه شب بود که چنان ماه شب چاه پوز</p>	<p>وردل شب بر ما آمد و بی ما میرفت</p>
<p>زلف بر دوش و شب چون تاملان میرفت</p>	<p>اشک کوهی ز پی رفتن آن سر روان همچو سیلاب کسار بر پیرا میرفت</p>
<p>همه ذرات جهان روشن نورانی شد آن حقیقت که در کفایت جزا و موجودی مردم خشم همه اوست چون نشان العین مگر از تنی خود هیچ نذار و باقی ست و شفته و چهار می صافی برکت</p>	<p>اشکم از دیده چو ستاره بجان میرفت گرچه خوشید نظر باز و خشان میرفت ویدش زد که در صورت نشان رفت عین اعیان شده در دیده ایمان رفت واجب لذات چو جان در دل امکان رفت ساقی جان ز کرم جانم کستان رفت</p>
<p>کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و بر پیش خوشید خشم میر و سامان رفت</p>	<p>کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و بر پیش خوشید خشم میر و سامان رفت</p>
<p>همسایه آفتاب ماه است در جان و تن تو آب تیوان در فلک وجود غیر حق نیست دیدم به درون دیده او را</p>	<p>همسایه آدمی نه است چون مردم دیده در سپاه است ورد خوبی مانند گواه است از دیده دیده در نگاه است</p>

نسخه اول  
اشکم از دیده چو  
سیلاب بجان میرفت

نسخه ۲  
نمایان

نسخه ۳  
دیدم به درون

# دیوان بابا کوهی

۴۴

بزم چمن  
بزم چمن  
بزم چمن

جسم تو رخاک و جان ز خورشید زان سوخت ز آفتاب رویش	خورشید بیان خاک راه است در سایه زلف او پناه است
نسبت کرد برترین تو ام سود نیست روح بگری است که عالم همه غرقند او قل هو الله احد گفت صد سیدانی و نهون حکم چو بیان کرد خد او ندلیل ظاهر و باطن ذرات جهان او است همه بونی توحید رستمان خد نشین است	کوهی همه شب چو شمع بر ما در گریه زار و سوز واد است
تاز بدستی چمت بجان غوغا نیست پس عجب دارم اگر جسم گفت در نیست ذات او را بجز او هیچ کسی دانایست این بیان چیست اگر زانکه خدا با ما نسبت بسیار اگر او عین همه شایست خار و گل در نظر عارف اگر بخت نیست	بست کوهی ز همه روی چو عقاب پنهان نخن ا قرب چو خد گفت از او تنهاست
که میگویی که آنه روخسان است جهان جسم است و او مانند جان جهان اندر جهان اندر جهان است	و خورشید روی ما عیان است لغمت فیه من روحی شنید ی زانوار رخ غیاض آن ماه

زبانک

# دیوان بابا گوی

۲۵

<p>زرتک و بوی او امروز در باغ اگر جان را ندیدی چشم بجشای به فکر آن دیوان جان در عدم شد</p>	<p>مخسرخ و سفید وارغوان است نظر کن قد آن سرور و آن است دل کم کند در آن سوکو میان است</p>
<p>از آن شد شعر گوی همچو شکر که اورا وصف او در زبان است</p>	
<p>بہ خد آپس جملہ ذرات دیدہ ام در روایت از ہمہ رو می نماید بعینہ اور روشن ہمہ در پسرخ سیر خویش بدام ہر دو عالم بخوان کہ یک درستی است بہر حدیث رسول و نص کلام مصحف وجہ لانیام بخوان میکند تقی عنیر خود ہمہ وقت میکند مرده زندہ می بینم زندہ زان شد کہ نخت حق بکرم</p>	<p>کرده ام همچو خاک راہ حیات فعل انکار و ذات را بصفت ذات خود را بہ چشم خود ذات یافتند از شراب حق حالات دل انسان چو مصحف و آیات جای او نیست جان موجود است دلت از ہست حافظ او ذات تا شود ذات خود بحق ثبات اینکہ میرود از جہا و ثبات بر سر خاک مرده آب حیات</p>

نسخہ  
کر از او مصحف حق

# دیوان بابا گوهری

<p>و که نقش بر است لالت دست</p>	<p>بت پرستی است آنچه غیر خدا</p>
<p>نوک مژگان قلم کن و نبوس گوهری چونکه هست چشم دوتا</p>	
<p>مهر و چشم پاک بین شماست دست حق اندر استین شماست در دلم جبرئیل امین شماست شرح آن اسم در نگین شماست خنده لعل شکرین شماست ابروی و زلف پر زین شماست شکر ایزد که جان قرین شماست مذهب این همه بدین شماست لعل یراب ششین شماست روی حسنلاص بر زین شماست</p>	<p>لوح محفوظ در حسین شماست دل مؤمن در صبیحین خداست روح صیقلت بجان سید ایدل روح قدسی که نور عظم شد قوت روح من از قرآن عیب قاب قوسین در شب سراج فقد استقام تو دیک است بت ترا و مؤمن و کافر اسب حیوان که مرده نتند کند قرص خورشید هر صبح لعلد</p>
<p>مترن روح گوهری شبگرد در خم زلف پر زین شماست</p>	

# دیوان بابا گوی

<p>آپو عکس چشم آن در روی عین است          و نهو معکم گفت ایدل چشم جان را بر کشا          جمله ذرات انا الحق گوی چون منصوران          هر دو عالم سایه سر و سرافراز من است          اعتبارات تعینها حجاب انیت          کل شیء پاک الا وجه دانی محبت          آدمی دید است اگر تو آدمی روشن بین          حق است و بکم گفت و بلی گفتیم ما</p>	<p>خط و خالی او سواد الوجه فی الدین است          آنه پنهاری که این جان جهان از باطن          در زمین و سماں پوستین صورت است          چند چون قمری توان گفتن که کو تو در کجا          است اینها نستی پوسته حق خد است          یعنی خبر هستی ذات پاک او دیگر فضا است          و آن حقیقت را که میجویند نور دیدار است          زان بلی جانهای مشتاقان او اندر</p>
<p>شیء لله دارم از خورشید روی او چو          وقت انعام است گوی زانکه شاه پهلوان است</p>	
<p>دانت حق از لا و الا برتر است          درک خورشید رخ آن به تقا          وه که اشک چشم خون افشانا          که تعلیقش که نور دیده ما است          عقل کل کلی نکرد ادراک او</p>	<p>همه عقل هم ز عقلی برتر است          کی توان که چشم پیا برتر است          در نظر از هفت دریا برتر است          در شرف از آسمانها برتر است          که یقین او کمانها برتر است</p>

ریده

خون افکار مارا  
 چشم از آسمانها برتر است  
 عقل کل کلی نکرد ادراک او



# دیوان بابا گوی

۲۹

بانه  
نشان

<p>عند لیب چمن از آه دل خسته ما          حال بره می تو محراب نشین است ایها          چشمم بر هم مزن ای دل شب تاریک          کو بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم          گفته بودی که دل جمله درخت است</p>	<p>بر سر سر و سنی و نت سحر نالان          زلفشین تو در علقه خیار این است          یار چون مرد و کف دیده بیدار این          همه گفتند که دلدار تو هم در جهان است          دل از این روی چو زلف تو چه کردن است</p>
<p>گویی از جمله در آت کوهی دارد          گفت پیش همه در روی دروین است</p>	
<p>سوج دریا نیت دریا عین است          دیده دل در گشا و در مخزن          گل یوم هونی شانش کلام          ماه رویش روشنی عالم است          بروج و حدت را نمی باشد گران          گل شیشی با کت الا وجه</p>	<p>همچو خورشید یک عین در آت          هر دل هر قطره صد بحر از هو است          کاه سلطان است و که رند و کده است          چشم جاز از خاک پیش تو تیا است          نه فلک با هر دو عالم سوج با است          جمله عالم فانی و باقی خدا است</p>
<p>همچو کوهی باش خرم سوخته          هر دو کون از عشق آن در کمر با</p>	

نشان



# دیوان بابا گوئی

<p>بیرخ میان قطره دریا وجود است          هستی بجای است هر چه جز او نیستی بود          آنکه لقا چو مردم چشم است دیده          ذات و صفات نقطه واحد بود بدان          عرش خدا اول است از آن منقلب بود          راز و که انکار سدران جمال را</p>	<p>فرقی مکن که قطره ز دریا کجا جده است          ز آن رو که عتبار تعیین همه بیاست          مانند آفتاب که او عین زره با است          و آن نقطه هم رسم عت خود و ایره فناست          آنجا بد آنکه رمز علی العرش است          حجت که ظلمت آمد و جهان تو در صفاست</p>
<p>چون تا باطل است تا هر کوی ز روی صفت          از هر چه دید اول و آخر همه خداست</p>	
<p>جانش را جلال آئینه دار است          خود است آئینه خود در حقیقت          یکی گردد دو صوره می شماری          سفید و سرخ و زرد و نیز وجود          سواد الوجه دل شد خال آن ماه          ز یک آب است بستن بر خود          چو گفت او گل یو هم بوفی نشان</p>	<p>جانش را جمال آئینه دار است          بر صورت از این رو آشکار است          یکی باشد عدد و هابی شمار است          ز یک است است و نقش یک نگار است          ز لطف و روی او نیل و نهار است          صبا حتی گفت کله عین خار است          نیند نام که کوهی در چه کار است</p>

نسخه گفت  
 صبا می

# دیوان باباگویی

<p>مازخ آن به لغار لغین شکین برکت نور خورستید رخسار هر دو جهان بگریخت</p>	<p>شعله ز روشش در آب جمله خشک و درخت روح من قوت از لب جان بخش آن و برکت طوطی رسوم که از فعل لبش شکر گفت در ازل جامی که جام از ساقی کوثر گرفت هنه وی ز نفس شب غم رشید را در بر گرفت زلف و رویش کفر و دین و نومین کا گرفت هر شبی که برقع از خورشید رخشان بر گرفت اقابلی بود لا شرفی که بام و در گرفت</p>	<p>آتش تیرا در آب خشک ساقی چون بخت جز کباب تشنیه نقلی نخوردم در شراب دید در آئینه روی خویش آمد در سخن تا به مستی وصلش بماند بی شمار روزگش در دل شب تا سحر که بی حجاب ست بیرون آمد از سخن چمن بختاود وزه و ز آفتاب آمد ز خیرت به نقاب خواستم پنهان کنم مهر رخسار در جگر</p>
<p>گفته گویی چو طیل خواند بر سر وی ز کس زستی آن در بزم گل ساغر گفت</p>	<p>در پری و ملک و سل بنی آدم نیست همه دهند که در علم نظر اعلم نیست جز که خال پیش طالب و اهدم نیست</p>	<p>ماید انیم که خوبی چو تو در عالم نیست هر که نشناخت ترا گوهری هر دو جهان در حرم حرم و سل نمی کجند غیر</p>

# دیوان بابا کوهی

۳۲

<p>نخچه با مرغ سحر گفت صبا محرم نیست هر که زیوانه آن زلف خم اندر خم نیست</p>	<p>ما جوانی که میان گل و بسمل بر رفت نیست حال برابر با بکرم میدانم</p>
	<p>خرم از گریه کوهی هست گل و باغ چمن در چه چشمه ابر و دل دریا نم نیست</p>
<p>او هست جان جهان جسم عالم است قلب او میدان که عرش اعظم است ز آن بر اسما سستی اعظم است گاه ننگین است و گاه هی خرم است نور و خلقت کفر و ایمان در هم است زین جهت بر جنس آدم خاتم است</p>	<p>کون جامع جسم جهان آدم است جان او مرآت حسن لایزال علم الاکسما چو حق کردش عیان نخلی جمال او جلال تا بود مجموعه سر و جهان بیخ نوعی بعد آدم نافرید</p>
	<p>همچو کوهی خود ز خود شیشه جمال گاه افزون می شود گاه کمی کم است</p>
<p>در دیده هم ز روی تو منم چرا غما است دل رنده شد که خنده لعل تو جان فزا است روشن شد این که پر تو خود شیشه از گجا است</p>	<p>جان از عکس خال تو بر دل چو دانه است چشمیت بنمونه گشت مرا بارها ولی از عرش تا بفرش فروغ بخت گرفت</p>

# دیوان بابا گوہی

۳۳

<p>صعبین است دل منقلب جان بگذشته ایم از بد و از نیک فغانیم در شام زلف او همه سرشته تا ندیم</p>	<p>شکر خدا که مترل ولد ار جان ما چون هر چه سیرت می او است او قنار ما را جو سل شمع خست یار بهما است</p>
<p>کونی دو بوسه سیری و دلداروم نزد پیوس پای یار که خاموشی از رضا است</p>	
<p>زلف بزرگ تو سر حلقه درویشان است در خرابات سفان رتم و دیدم خندان قبله هر دو جوبان وی چو خورشید شما چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد یار از دیده من در رخ خود می نگرد نخن از قرب که بیان کرد مقام قرب است</p>	<p>مردم چشم خوشت پیر سید پوشان است لعل سیراب لبش ساقی میخواران است طاق ابروی تو محراب دل زندان است زانکه محراب خداوند دل انسان است او است گردیده مادر دل خود حیران است در دم یار شکر لب حقیقت جان است</p>
<p>ارذولی چون بگذشتی حقیقت جان است کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است</p>	
<p>هر که دیونه خسار پریر و بیان نیست هر که چون شمع نوزد نشود روشن</p>	<p>اومی زاده گوئید که او حیوان نیست محرّم و سل حرّم همه جانان نیست</p>

بسیار  
کوهی  
بسیار  
جز

# دیوان بابا گوی

<p>پیش عیدم خسارش اگر زبان بست خار و گل در نظر عارف اگر بحان لبیل سوخته در باغ اگر مالان بست چشم پر خواب تو کره زین بیدار بست</p>	<p>کو بجز قربان کوی که بارش بند بوی تو حیدرستان خد نشینده است عقچه از حمله بگزار خیسر و از خواب شب نشینان بوصولت ز سیدی</p>
<p>گو میانه نشینی تو بمقتضای ریشی زانکه بوسیدن پای سگ او بیان</p>	
<p>قدح بادیه چو لعل لب تو بخوار بست کام او سوخت نقش گفت کبابی گرم است گفت بی ما نشین با تو ام از زور است روح من بست شد و شیشه و لدار بست گفت دیوانه شدی عاشق و عاشق پر هم بزنجیر سز زلف مراد هم بست</p>	<p>اندر ترک چو گل خنده زمان دی بست از دل سوخته پیش تو کباب آوردم گفتم ای جان جهان سوختم از بجز تو کنا تا حدیث از لب آنساقی جان شنیدم دید ساقی که شگتم قدح از شوق لبش قصد کردم که بگیرم شکن طره او</p>
<p>دید کوهی که بزنجیر و فادر بند بست در خم جبهه سید رفت بخلوت نشست</p>	
<p>دست دیگر رشته جام گرفت</p>	<p>دست عشق آمد که پیام گرفت</p>

از عشق

در خواب

کوهستان

# دیوان بابا گوئی

۳۵

دیوان بابا گوئی  
 در غایت  
 غیر دروغ  
 زینجه  
 باطن و ظاهر  
 در غایت  
 در غایت  
 آن غار

<p>کشتن شام بر دما درگاه خویش                  آفتاب روی لا شرقی او                  اول و حسن ندیدم غیر او                  نیم شب از آفت ریب المنون                  از بخیل من در دلم حسرت                  دانه حال رخ خود نمود                  گفتم از این چو تو در کار پس رخ</p>	<p>در دلم نشست و ایمانم گرفت                  شرق و غرب عطاق و ایوانم                  ظاهر و باطن چو یکانم گرفت                  در چشم زلف پریشانم گرفت                  نوع دیگر خواند و انانم گرفت                  در نشست عدن اسانم گرفت                  در پناه خود چو سلطانم گرفت</p>
---	--

باز گوئی چشم است آن غزال  
 همچو آهو در بیابانم گرفت

<p>دیده آثار خساره دلدار دیدن گرفت                  آفتاب لیلی بر پی در شرق و غرب                  بکه در خود عشق است آن آفتاب در تقا                  از میان بر خاتم تا آدم اندکنار                  جان در اندوم نقش تعبیری شسی                  تا بدیدم خنده لب با قوت زک</p>	<p>جان زلفش روی آن موی پروردن گرفت                  دل که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت                  بر سه اول لب خسار او چیدن گرفت                  شب دلم با او یکی شد ترک ما و من گرفت                  دل لیری کرد در شب تک رسیدن گرفت                  جان برای قوت وح از دیده خود خوردن گرفت</p>
--	--

# دیوان بابا کوهی

<p>کز دم هاشم اندر جان مرد وزن گرفت          مرغ بشخون از درخت خوشنالمیدن گرفت          شد بهجت مصر دل خوش تر کج چاه زن گرفت          طبل و حم روان در باغ پریدن گرفت</p>	<p>سوخم پیش سحر روی او پروانه در          از فغان و آه ماد و شینه در صحن حین          یوسف روح که در زندان بسم افتاده بود          چون نسیم انگل رویا فتم در بوستان</p>
<p>کوهی پر و از کن بر همان چون قباب          تا گویند که او در خاکه ان کین گرفت</p>	
<p>ذره گشته را خورشید تابان از زوا است          طبل روح مرا صحن گلستان از زوا است          نعل سیراب بتان را چشم گریان از زوا است          تشنه لب مرویم جان را آب حیوان از زوا است          حضرت پیش امرات انسان از زوا است          زان ہی بالا مرا فتدی خردمان از زوا است</p>	<p>دیدم خوتبار را دیدم از خوبان از زوا است          تا نسیم آن گل رویا فتم از باد صبح          باغ حسن گلرخان خرم ز جوی چشم ما است          از لب جان بخش ساقی جو غده پیاید ما          تا به بنید ذات و اسماء صفات خوشتر است          تا به نسیم صورت جان چشم دل عیان است</p>
<p>هر هوای دیدن لب با قوت یک          کوهی دیوانه دل آکندن کان از زوا است</p>	
<p>اگر تقبال ساقی ساخوی پر می است</p>	<p>دوش در پنجاه نایفتم ست می است</p>

شعر  
 ردیم بار  
 شعر  
 صورت اورا

# دیوان بابا کوی

۳۷

<p>در سجودها جانم پیش روی بخت ساغری پر کرد و گفت میت هشارچی نخن اقرب خواند انحضرت دل خود براید مجلس حق دید صنف حق تعالی پیش</p>	<p>خنده روی ساقی که ای دیوانه روز است در شیدان انگش بر دسم زنتک و نام است جان بگرد شد زتن در قریب اوئی دست روی ساقی بود چون خورشید در بالاد</p>
<p>گفت ساقی دم مزن در اینه درس شراب دم زد ساقی از این رو پر دلان شمارت</p>	
<p>پر تو نور تجلی طور موسی را بوخت آه آتش بار عالم سوز ما در نیم شب در شکم شیه تیم و آئین طفلیت نقش می تبم که در معنی بی نیم صورتش دلف ز نار تو را زاهد چو دید از صومعه مغنی صد ساله را شوق خست در مد</p>	<p>آتش دل شعله ز نور تجلی را بوخت شعله ز داز سینه و فردوس اعلی را بوخت اقامت مغلی و آباء علوی را بوخت پر تو شمع رخس و عوی و معنی را بوخت عاشق تار گشت زهد و تقوی را بوخت آتش زو آتچنان کورس و فتوی را بوخت</p>
<p>بت پرستی کرد کوهی سالها در سومات مهر رویت سومات ملات معوی است</p>	
<p>دل برین در دلدار چو گفت انقد دوست</p>	<p>پار دست که این عاشق دیرینه دوست</p>

دخف  
نیمه



# دیوان بابا گوئی

<p>در بر ویم پشاور خوشم نشاند          ساغری لب لب لب لب لب لب لب لب          عکس رخساره او در قسده می رسیدیم          ما که قشیم در این باغ تویی لب لب لب          ذات اسماء و صفات تو تحقیق بی است</p>	<p>با که ای پادشاه هر دو چرخان روی برد است          نه از آن باوه که در خم و صراحی و سبزه است          رویشم شد که می نعل و بت شاه است          پوست از من زبون آمد و من از پوست          چه درخت است که پر سب و نام است که در است</p>
<p>گویم یا شعر تو است از ازل کرد میان          تا گویند حرفیان که چرا بیده گو است</p>	
<p>جانم ارضیح ازل چون دیده بر دیدار دوا          بار باری و ان دل و جان ابد را تا ازل          تا که هست از کفر و ایمان چشم کز کس او          تا که معنی هوشی نشان بدستم که هست          از عقیم و هم در دوا ساغری و سبدم          چون که کرد اسرار خود را و انا الحق گفت          ساعد و دس بیدستی جبهانی رحمت          با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است</p>	<p>تا اید هم دل تنهای رخ دلدار دشت          پادشاه لاسکان چون از مکاتبا عاودا          بر میان پریشان از زلف او زار دشت          کله کله حیدر او با زلف او در کار دشت          نقل می را در دمان عارفان هر اردا          پس چه منصور از این گفت کوی در دشت          ساغری خون خود را بر لب خود بخورد          جمله جانها لب ساقی بی هشیار دشت</p>

چون خست  
 عیان  
 که بی  
 غرض است  
 نقلی بود  
 بر دست  
 کله کله  
 چون عقیم  
 فاش کرد  
 چشم بدستی

چشم بدستی بیدستی جهانی رحمت

# دیوان بابا گوئی

منجھ پور  
 شب چون آفتاب  
 آفتاب مدوی خود  
 دیدم آنی وی  
 خوشبختی که برآورد  
 در آفتاب

دیدم بعینہ کہ توئی عین کائنات ذرات او پیرش تو نہ صبر و نہ ثبات ای وحیب الوجود توئی جان ممکن است اسم ترقی است نہ اسم تزلزلات در جان خویش ما قیہ سرچشمہ حیات یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات	ما نیم بر صفات و صفات تو عین است در عین کائنات عیالی جو آفتاب شد متنوع ز حسیر وجود تو هر چه است شد لایزال اسم تو و لم یزل صفت ما عرق بحر وحدت ای حی لایوت باقی است جان صالح و عالی نمی شود
خود ذات ساخیت کہ اور انیر آن حضرتی کہ غیر وی اندر ضمیر چون آفتاب شون اگر متغیر نیست کہ بوی لیلی بار بیکت و غیر نیست	علم الیقین بر آئینہ عین الیقین شود کوہی بحیث دست چو دید صفات آن دلر با کہ در دو جہانش نظیر نیست از لامکان غنیب ہوت نمود و کی نور مستطیل کشیدی بشرق و غرب کی میوزید باد صبا صبح مشکبار

# دیوان بابا گوهری

۴۰

<p>دوستیم اسم صفاش که صین است ظلمت است نزد جوان پاکباز</p>	<p>لیکن ز کینه ذات کبیر و صغیر نیست پیری که ساده دل نازل همچو پیر نیست</p>
<p>آفتش عقل و علم نشوئی ز لوح دل گوهری نور از باوه صافی گزیر نیست</p>	
<p>عکس لب لبیبوست چو در جان من است دل من کرد قبا جامه جازا صد چاک یار یا ما است شب و روز منبدا غیر هر کجا هست ببلد است سیریم از جان خواجه در باز دل و دین همه در باز و برین چاره کار من بی سر و پایدم</p>	<p>اسم از دیده خوبنا عقیق من است روح بر قامت بجوی لب پیر من است خلوت نانه شناسند که در خم نیست دل با طلب دوست و بس قرین است که حجاب است نور اراه در این چاه من است بشش محسوس رخت سوختن ساق من است</p>
<p>همچو طبل سخن ناله کند باکی نیست روی چون نترن و زلف برویا من است</p>	
<p>میان ما و او ره در میان است مرا در سخن اقرب قرب جان است نباشد در جهان یکدثره موجود</p>	<p>مقام او بجز در عین جان است مقرب شو که این قرب مکان است اگر چون آفتاب آن به عیان است</p>

بازمانده  
او همه  
بازمانده  
بازمانده